



• فرزانه فراهانی
• تصویرگر: زهرا سادات طباطبایی

گروه سه + یک

پرسیدم: «کدام روز؟»
مهدی یکی از مجلات را از توی کیفش بیرون آورد و گفت: «اینجا را بخوان.»
«شهر پاوه در محاصره دشمن بود. شهید چمران نیروهایش را بسیج کرد و برای نجات پاوه به آنجا رفت؛ به شهری که کمتر کسی جرئت می کرد به آنجا برود و به مردمش کمک کند...»
کمی سکوت کردم و بعد گفتم: «یک فرمانده با احساس و مهربان...!»
آن وقت کتاب نیایش های دکتر چمران را به آن ها نشان دادم و اتفاقی یک صفحه از آن را بلند خواندم:
«خدایا، مگذار دروغ بگویم...»
خدایا، راهنمایم باش تا حق کسی را ضایع نکنم...»
خدایا، مرا از بلای غرور و خودخواهی نجات ده...»
امین و مهدی با دقت گوش می کردند و من در فکر طاهای و دروغ هایی بودم که نباید به او می گفتم. به اینکه او هم حق دارد با هر گروهی که دوست دارد، کار کند. به نقاشی هایی هم فکر کردم. نقاشی هایی که روزنامه دیواریمان را زیباتر می کرد.

چند روز تا تحویل روزنامه دیواری مانده بود. گروهمان سه نفره بود؛ البته اجازه نداده بودم با آمدن طاهای چهار نفره شود. سرگروه بودم و به نظر من، نیازی به او نبود. آخر، طاهای هیچ وقت حال و حوصله ی تحقیق کردن ندارد. برای همین، با چند تا بهانه ی دروغی او را دست به سر کرده بودم. قرار بود در مورد «شهید چمران» تحقیق کنیم. بقیه ی بچه ها هم شهدای دیگری را انتخاب کرده بودند.
امین یک برگ کاغذ از توی کیفش بیرون آورد و گفت: «دیشب در مورد شهید چمران از پدرم پرسیدم و این ها را یادداشت کردم...» و با صدای بلند یادداشتش را خواند:
شهید مصطفی چمران را همه با نام «دکتر چمران» می شناختند. او فیزیک دان بود و در آمریکا تحصیل می کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به ایران بازگشت و یکی از فرماندهان دفاع مقدس بود...»
مهدی با اشتیاق به حرف های امین گوش داد و گفت: «چقدر عالی! من هم چند مطلب از توی مجلات قدیمی پدر بزرگم خواندم.» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «او خیلی شجاع بود... خیلی شجاع...!» و کمی سکوت کرد و ادامه داد: «کاش من هم آن روز بودم و به او کمک می کردم.»